

افروز افصح باشی در موقوف حساب
 مردان به سحر و جادو بجائی رسیده اند
 تنگ هواست و او می دریا می معرفت
 و در کم ز خویشین استعارت نظر ممکن
 غیر با نبرد خدا و نگهبان حلق باش
 عمری که می رود بهمه حال جهد کن
 برگ اینک از دهای دمان آنچه پیچ
 فارغ نشسته به فراخی و کام دل
 باری گرت به گور عزیزان گذر بود
 کانه باده است واقعه یعنی خلیل و از
 فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن
 تسلیم شوگر اهل تیزی که عارفان
 فرزندان بنده است خدا را غمش مخور
 گر مقبل است گنج سعادت برای اوست
 پیش از من و تو بر رخ جانها کشید اند
 آن را که طوق مقبلی اندرازل خدای
 ز بهار اپندین پدران است گوش دار
 تنگ از فقیر اشعث و اغبر مدار از آنکه
 دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت
 روی زمین طلعت ایشان منور است
 در بارگاه خاطر سعدی حسیرام اگر
 گه گه خیال در سرم آید که کین منم
 بازم نفس فرود از هول اهل فضل
 شرم آید از بضاعت بی قیمت و لیک

ق
 -
 -
 -
 -
 ق

گویای بگوئی و عیب نیزی نیاور
 تو ای بهتر کجاری از آنها پروری
 عارف به ذات شونه به دلته قلندری
 گر برتری بمال به گوهر برابر
 این هر دو قرن اگر بگرفتی سکت در می
 تا در صفای خالق بیچون بس بری
 لیکن چه غم ترا که به خواب خوش اندری
 باری رنگ نای محمد یادناوری
 از سر نوب غره رکیانی و مهروری
 در هم شکسته صورت بهتسائی آوری
 مسکین پشت باشی و خاک بستری
 بروند گنج عاقبت از کین صابری
 تو کیستی که به ز خدا بنده پروری
 و در راسته سنج زیادت چه می بری
 طغرای نیکنجی و نیل پد اخیستری
 روزی نه کرد چون نکشد عمل مدبری
 بیگانگی موزاک در دین برابر می
 در وقت مرگ اشعث و در گورا غبری
 دامن کشان سندس خضرند و عبقری
 چون آسمان به زهره و خورشید و مشتری
 خواهی ز باد شاه سخن داد شاعری
 ملک عجم گرفت به تیغ سخنوری
 باکت مونسوی چه زند سحر سامری
 در شهر آیکینه فروش است و جوهری

قصیده اوزی

معروف به

اشک های خراسان

بر سمرقند اگر بگذری اے بادِ سحر
 نامه مطلع آن رنج تن و آفت جان
 نامه برد قمش آه عزیزان پیدا
 نقش تحریرش از سینه مظلومان خشک
 ریش گرد و ممر صورت از و گاه سماع
 تا کنون حال خراسان ورعایا بوده است
 فی نبود است که پوشیده نباشد بروی
 کارها بسته بود پیشک در وقت و کتوب
 خسرو عادل خاقان معظم اگر چند
 دامنش فخر بانست که در پیش بلوک
 باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد
 چون شد از هدیش سرتاسر توران آباد
 اے کیو مرث بقا باد و شکر سرتی عدل
 قصه اهل خراسان بشنوا ز سر لطف
 این دل از کار بگر سوختگان میگویند

ق

ق

نامه اهل خراسان بر خاستن بر
 نامه مقطع آن در و دل و خون جگر
 نامه در کشش خون شهیدان مضم
 سطر عنوانش از دیده ممر و مان تر
 خوں شو و مرد یک دیده از و گاه نظر
 بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر
 ذره نیک و بد نه فلک و بهفت اختر
 وقت آنست که راند سوسه ایران لشکر
 پادشاه است و جهاندار بهفت ایدر
 پسرش خواندی سلطان سلاطین سنج
 خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
 که رواداد ایران را ویران کسیر
 وبے متوجه بقا خسرو افریدون فر
 چون شنیدی ز ره لطف برایشان سگر
 گاه دل و دولت وین از تو شادی و طغر

تجربت هست که زین زیر و زبر شوم غزان
بر بزرگان زمانه شده خردان سبهار
بر در و دومان احرار حزین و تنبیران
مسجد جامع هر شهر استوان شان را
نکته خطبه هر شهر بنام عز از آنکه
گشته فرزند گرامی و اگر ناگهان
بر مسلمانان آن نوع کند استحقاق
هست در روم و خطا امن مسلمانان
خلق رازین غم فریادرس آتاه نژاد
بخدائے که بیار است بنامت وینار
که کنی فلخ و آسوده دل خلق خدائے
وقت آنست که یا بند ز رحمت پاداش
زن و فرزند و زوجه بیک حله چوپار
آخر ایران که از بودی فردوس رشک
شومے آنحضرت که عدل تو گشته آنست
هر که پائی و خری داشت سجلیت بخت
رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین
رحم کن رحم بر آنها که نیامند
رحم کن رحم بر آن قوم که بنوشند و روز
رحم کن رحم بر آن قوم که راسوا گشتند
گرد آفاق چو اسکندر برگرد از آنکه
از تو رزم لے شه و از بخت موافق نصرت
همه پوشند کفن چون تو پوشی خفتان

ق

نیست یک پی از خراسان که نشد زیر و زبر
بر کریمان جهان گشته لعینان مهتر
ورکف زندان ابرار اسیر و مضطر
پایجا هست که نه سقفش پیدا و نه در
در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر
بنید از بیم خروشید نیار و مادر
که مسلمانان بخند صدیک از آن با کافران
نیست یک ذره سلامت به مسلمانان
ملک رازین ستم آزاد کن ای پاک گهرا
بخدائے که بر افراخت بفرقت افسر
زین فرومایه غزشوم بی و غارت گر
گاه آنست که گیرند ز بیعت کینه
بروی امسال روان شان بدگر حله بر
وقت خواهد بدتا شتر برین شوم شتر
دور ازین جائے که از ظلم غزان شد چو سقر
چکند مسکین آن را که نه پایست و نه خر
از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر
از پس آنکه از اطلس شان بودی بستر
در مصیبت شان جز و نوحه گری کار دگر
از پس آنکه بستوری بودند سمر
توئی امروز جهان را بدل اسکندر
از تو عزم لے ملک و از ملک العرش ظفر
همه خواهند آمان چون تو خواهی مغفر

آن سراسر از جهان بینی کز غایت فضل
 بهره باید از عدل تو نیز ایران را
 نور خوزر و شبنم و هست خراسان طلال
 هست ایران مثل شوره و تواری و ابر
 بر ضعیف و قوی امروز توفی داور حق
 کشور ایران چون کشور توران چو تراز
 گریبار اید پانی توبه این عزم رکاب
 کی بود کی که ز اقصاء خراسان آید
 بادشاه فضلا صدر جهان خواجه عصر
 شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین
 یاورش باد حق عزوجل در همه کار
 چون قلم کرد ازین کار که ان صدر بزرگ
 اند تو ای سایه حق اخلق جگر سوخته را
 خلق رازین حشر شوم اگر بر بانی
 پیش سلطان جهان سخن گو پرورد است
 دیده خواجه آفاق کمال الدین را
 نیک دانی که چه و تا کجا داشت براد
 هست ظاهرا هر که بر او برگزیده نبود
 روشهاست این که بر آنگونه چو خورگه دون را
 و اندر آن مملکت سلطنت و آن دولت
 با کمال الدین ابناء خراسان گفتند
 چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز
 از کمال و کرم و لطف تو ز بیدمشا با

حق پر دست بعدل تو جهان را یکسر
 گرچه ویران شده بیرون جهانش مشمر
 نه بر اطلال بتابد چو بر آبادی خور
 هم بپیشاند بر شوره چو بر باغ مسطر
 هست واجب عم حق ضغفا بر داور
 از چه محروم است از رأفت تو این کشور
 غرید بر بکشد پای و عنان تا خاور
 از فوج تو بشارت بر خورشید شبر
 سایه قدر و شرف قاعده فضل و هنر
 آنکه مولایش بود شمس و فلک فرمان بر
 تا درین کار بود تا توبه هست یاور
 نیزه کردار به بند دنی این کار کمر
 او شفیع است چنانکه امت را پیغمبر
 کرد گارت بر با نذر خطبه در محشر
 این چنین باد شمشه داد گر حق پر در
 که نباشد بجهان خواجه از آن کامل تر
 اعتماد آن شد دین پرور نیکو محض
 بیج ز اسرار مالک چه ز خیر و چه ز شر
 بود ایران را رایش همه عمر اندر خور
 چه اثر بود از و هم به سفر هم به حضر
 قصه ما به خداوند جهان خاقان بر
 غرض این قصه و سنج دل و اندوه جگر
 کز کمال الدین داری سخن با با و نه

زنده شود بحال خراشان براق ای شه شوق
 تا کشد را تو چون پیر بر آن قوم گمان
 آنچه او گوید محض شفقت باشد از آنکه
 خسرو را در همه انواع بند و سبقت هست
 گر کمر بود ایطاع درین قافیه تم
 هم بر آنگونه که استاد سخن عشق گفت
 بیگمان خلق جگر سوخته را در یابد
 تا جهان را بفروزد خورگرددون پیمان

که خراش را بست نه بحال چو الحمد از هر
 خویشین پیش چنین حادثه کرده است سپهر
 بسطت ملک تو میخواستی جابه و خطر
 خاصه در شیوه نظم خوش و اشعار غرر
 چون ضرورت است شهرها پرده این نظم بدر
 "خاک خون آلوده" ای باد ای صفا بان
 چون زور و دل شان باید ازین حال خیر
 از جهان داری ای خسرو عادل بر خور

از قصاید عرفی

از در دست چگونیم بچه عنوان رستم
 بس بدویار زوم مهر که درین کوچه تنگ
 رفتم از کوی توب تشنه بگلگون سرشک
 دل و دین و خرد و هوش و زبان باز مده
 آدم نغمه کشا از لب امید و زیاس
 آدم صبحدم و شام بر فتم بشنو
 آدم صبح چو بلبل به چمن در نور روز
 دوستان زهر بگریسد که رستم ناکام
 رفتم و سوختم از داغ دل دشمن دوست
 منم آن قطره که حد سینه و دل کردم داغ
 منم آن یوسف بدروزه که ناروقه میهر
 منم آن غنچه پشمرده که از باد خزان

همه شوق آمده بودم همه حرمان رستم
 آدم مست و سر اسیمه و حیران رستم
 نیک رفتم که ز آفتان نه خیزان رستم
 تا بخویم نورد و نست به سامان رستم
 در رنگ و ریشه دل و دوخته دندان رستم
 که چه سامان آدم اینجا بچه عنوان رستم
 شام چون ماتمی از خاک شهیدان رستم
 دشمنان نوش نخنه یک گریان رستم
 که جگر سوز تراز اشک پیمان رستم
 تا ز نوک مژه غلطیده به دامان رستم
 تا برون آدم از چاه به زندان رستم
 خنده بر لب کرده و سر به گریان رستم

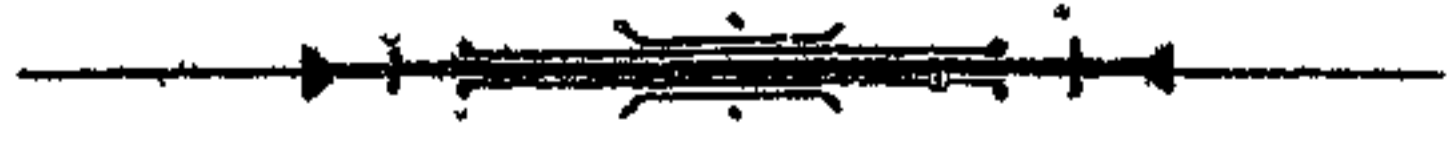
گوی پشیمانی صبح طربم لیک چه شود
 رفتم آهسته ولی صاحب دل می داند
 مردم از گریه و کارم به بستم کشید
 از پریشانی دل سوختم و بهر علاج
 باز و می آمتم آن روز چو قیمت بشکست
 منم آن میوه از زنده به بتان کسال
 منم آن شیر سخن صید که آه گویرم
 گوهر قیمتی خنج ازل بودم لیک
 بودم از قدر ترنج زر پر ویز و لے
 بوده ام من جلی شیشه لعل صهب
 چون صبا رخت گشت چمنم بود ولی
 رفتم اندر فی مقصود ولی همچو پلنگ
 ذوق عریانی تحمید نه دانستم حیفت
 آخراین با که تو دل گفت که در کتب تو
 شعر و زیدم و از معرفت آن سومانم
 شب یلدانی حیاتم به سحر گوید حیفت
 زمان شکستم که بدنبال دل خویش مدام
 ماتم اهل دل آن بود که با حسرتیان
 عید این مخالف آن بود که با شیونیان
 راه مجنون و فریادیم آمد در پیش
 تاخن تیشه نه راندم برگ و پریشنگ
 آشیان زغن و زان غنچیدم بر سر
 این همه رفتم و رفتم که شمر دم عمرانی

که ز غم تیره تر از شام غریبان رفتم
 که دل آشوب تر از زلف عروسان رفتم
 منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم
 هم به در یوزه دل باقی پریشان رفتم
 که بتا بیدین سرخسب مر جان رفتم
 که بدست و دهن ذائقه ارزان رفتم
 که چو موشان به شکار تیه ابنان رفتم
 ره به بے عزتی جنس فرادان رفتم
 گوی گشتم بره سلی چو گان رفتم
 پای کوبان به کجا بر سرندان رفتم
 چون تماشای خلایق به خیابان رفتم
 بسر کوه به قصد مه تابان رفتم
 کز بی سندس و استبرق و رضوان رفتم
 دانش آموز خرو نمودم و نادان رفتم
 جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم
 که در افسانه بهیوده به پایان رفتم
 در شب شکن زلف پریشان رفتم
 باد و چنگ به گلگشت گلستان رفتم
 همنیت گو به سر خاک شهیدان رفتم
 رفتم این راه ولیکن چو ایشان رفتم
 کو و غم در تپه پاسوده به جولان رفتم
 سر قدم ساخته در خار مغیلات رفتم
 به تقاضای رویف از بی بتان رفتم

این توئی گفت که در معرکه جنگش یافت
 آه منین بچو پیش با جل گفت که من
 روح وی گوید اگر جنگ و گر صلح که من
 طالعش صبح ولادت در دنیا زد و گفت
 هر که اندیشه خلق تویم از جای ر بود
 این جواهر ز نثار کرمش بر چیدم
 دارم این قافله را سر مه ز خاک در تو
 بسکه عیسی نغان بوسه بر اتم دادند
 بال اندیشه ز پر و از شکستم صد بار
 السلام ای ملک انظم برون داد ز خا
 داورا دوش بدوش قدر اندر ره عمر
 راه بی حدشای تو سپردم این راه

آینه از تار که اقا ستم بکران رستم
 موج بر موج شکستم چو به عمان رستم
 بکشاد گره جسته خاقان رستم
 آفتابی بکفت اینک به شبتان رستم
 چون صبا بر ورق سنبل ریجان رستم
 کس نگوید که به در یوزة عمان رستم
 نبری ظن که به تاراج صفایان رستم
 هر قدم بر سر صد چشمه حیوان رستم
 نبری ظن که به عرش سخن آسان رستم
 چون به آرا گبه ناظم شروان رستم
 با شنای تو و نظیرین حسودان رستم
 نیست راهی که توان گفت بی پایان رستم

راه نظیرین حسودان تو رستم لیکن
 آن نیز زد که بگویم بچه عنوان رستم



از حکیم قرظی نسیستانی

ترجیح بند در معراج ابو الحسن علی بن فضل معر و بر حجج

ماه فروردین جهان را از دور دیدار کرد
 باد گوی نانه های تبتستان بر درید
 گلبن سرخ آستین صدره پر با قوت کرد
 این بهار خرم نشاوی فزای و مشکبوی
 تاز چشم ز کس تازه بنفشه دور شد
 چشم نیلوفر چو چشم ماندگان در خواب شد
 ز دواف زنده خوان چون عاشق بجز از ما
 از نوای مرغ گوی خواجه سید باغ
 خواجه حجج آنکه اوج بزرگان جهان

ابر فرودین زمین را پر بت فرخار کرد
 باغ گوی کاروان شوستر آوار کرد
 گلبن زرد آستین گریه پر و دستار کرد
 خاک را بر از کرد و باد را عطار کرد
 غنچه نگل با شکوه ارغوان دیدار کرد
 تا نم نسیان دو چشم لاله را بیدار کرد
 دوش بر گلبن نهی تار از ناله زار کرد
 مطرب پنجاه را چون خسرو پیکار کرد
 ایزد او را برگزید و بر جهان سالار کرد

جاودانه خواجه هر صاحب محتاج باد
 برترین بهتر بکبرترش محتاج باد

له از در معنی شائسته ملاق و سزاوار -

له آوار پرانگنده و پریشان -

له صدره نوعی از حاتم کرسیه را پوشانند و گریه پیراهن است -

له بلبل -

بند دوم

عید چون حاجان نوروز را پیش اندر است
 عید اگر نوروز را خدمت کند بس کار نیست
 عید را زینت زمال و ملک درویشان بود
 بر زمین او را بهر گامی هزاران صورت است
 تپه‌های کوه از دیر لاله و پیر سوسن است
 پاره‌های سنگ از خون شخته‌های بست است
 کوه از دیر صورت است دشت از دیر بخت است
 بوستان خواجه را ماند نه ماند کز قیاس
 خواجه را سر سبز باد و تن قوی تا بر خورد
 جاودانه خواجه هر خواجه حجاج باد

اینست نوروزی که عیدش حاجت خد متکراست
 چاکر نوروز را چون عید سید چاکر است
 زینت نوروز هم باری نبور و زاندر است
 بر درخت او را بهر برگ هزاران گوهر است
 مرزهای باغ از دیر سنبل و سینبر است
 تل‌های رنگ از چون توده‌های عنبر است
 باغ از دیر زینت است باغ از دیر زیور است
 بوستان خواجه سید بهشت دیگر است
 زمین‌های یون بوستان کین خواجه اندر خور است
 برترین بهتر بکتر کتر شش محتاج باد

بند سوم

دست گونی گستریده حله و سیب استی
 کشت زار از سبزه گونی آسمان استی
 ارغوان لعل گونی و لب معشوق ماست
 گلبن اندر باغ گونی کود که نیکوستی
 از درخت سیب با دام شگفته بوستان
 ابر گونی گشتی بر پر کوهر استی در هوا
 قطره باران چکیده در دهان سسرخ گل
 اندرین نوروز خرم بر گل سوری باغ

کوه گونی تووه بیچاده و مین استی
 و آسمان ساده را گونی کنون صحر استی
 لاله خود روی گونی رو ترک ماستی
 سوسن اندر باغ گونی ساتی زیباستی
 راست پنداری که فردوسه پر از حور استی
 رعد گونی ناله و غریدن دریاستی
 در عقین جام گونی لوه بیضاستی
 یاد خواجه خوردنی می گرم ابار استی

<p>خواجه محتاج آنکس نبوده در جهان جاودانه خواجه هر خواجه محتاج باد</p>	<p>که به رادی دست او را در دنیا همتا نیستی برترین بهتر بکتر کبترش محتاج باد</p>
--	---

بند چهارم

<p>اندر این گیتی به فضل و ارادی او رایز نیست تیز بازاری همه بیتم سخن را نزد او از پی نام بلند و از پی حساب عرض بهترین چیز به نزد اهل دانش دانش است گر چه در هر چیز گفتار بود گویندم را گوش نشنید آنست گفتار از و کز روی زود نیر و زود دست آزار باشد هر شئی زای جوان را بار باشد هر زمانه نزد او لذی بلندی همت او و ز بزرگی اصل او جاودانه خواجه هر خواجه محتاج باد</p>	<p>بجز کرمی و عطا بخشیدن او را کار نیست ایست بازاری که در گیتی چنین بازاری نیست ملک او مال او را نزد او مقدار نیست بیج دانش نیست کورا اندر او دیدار نیست بیج کس را در کمال و فضل او گفتار نیست کس تواند گفت کاین گفتار چون کسوار نیست خواجه بار کا زود نیر و زود دست آزار نیست در چه درده روز پیش بهتران را بار نیست بچنین زبید از و این بیکوی بسیار نیست برترین بهتر بکتر کبترش محتاج باد</p>
--	--

بند پنجم

<p>همیشه وار که جز فرق مستاره نپسرد هر چه ماهی باشد اندر قمر و دریا خون شود در بدیمه با وجودش بگذرد بر کوه و دشت شیر کز عدش بر انگیزد بر افشایم دیگر دولت او را در کنار خویش پرورده است</p>	<p>همیشه حائل چنان کاندر جهان همت خورد گر سموم همیشه بر قعر و دریا بگذرد خار خشک و سنگ خاره لاله بر دل آورد دست و پایش لرزه گیرد چون شکاری بنگرد در کنار خویش چون فرزند زائر پرورد</p>
---	--

بہترین بسیار دیدم کس چنین بہتر نہ ہو
گر سخن گوید سخندان باید اندر پیش او
کس بود کو ظن بر و کا نہ ہنر گشتم خیر
چشم بند و وور باد و لٹش پایندہ باد
جاودانہ خواجہ ہر خواجہ محتاج باد

راست گوید ہر کہ گوید مردم از مردم برو
تا معافی یاد گیرد تا تکبہ بشمرو
خوشین را جاہے یاد چو او را بنگر و
تا ز عمر و از جهان و از جوانی بر خور و
برترین بہتر بہتر کھنڈ محتاج باد

بند ہشتم

بہترے کو را چو حاتم کہتر و دربان بود
آنکہ این اندیشہ اورا باشد اورا مردہ دان
بچنین باشد بصورت لیکن اندر باب فضل
پیش مردم چند گویم از سخا و ہمتش
نام راوی و بزرگی جز برا و بردیگران
از پی آن تا ز خورشیدش فزون باشد شرف
بس کہ کا نہر گوہر و اندر ہنر دعوی کند
خواجہ بی دعوی ہی برہان نماید زین دو چیز
تنگدل گرد و چو عاشق از غم معشوق خویش

گر کہے گوید جنان باشد کہے نادان بود
گو چنین باشد کہے گر کالبد چون جان بود
نیست ممکن کا نہر این کہتی چنوا انسان بود
کا نہر چیزے نیست کان از مردمان پتہاں بود
از در تحقیق حرف تہمت و بہتان بود
مشیر ہی خواہد کہ او دہا شرفہ ایوان بود
بچو خرد و خرد ماند چون کہ برہان بود
خواجہ را برہان نمودن این دو چیز آسان بود
گر زمانے خوان او بے زائر و ہمان بود

جاودانہ خواجہ ہر خواجہ محتاج باد
بہترین بہتر بہتر کھنڈ محتاج باد

۱۔ عجب نادان بود۔ ۲۔ شرفہ بضم شین کنگرہ۔
۳۔ صاحب جہانگیری و ناصر چینی ثابت کردہ و نویسندہ نفتح اول گل عسیاہ تیر حوض و تیر جوئے آب۔
نسخہ دیگرے (بچو خرد و خرد ماند چون کہے برہان بود)

بند هفتم

<p>تا بفروردین جهان چون حله رنگین شود تا چو از گل شاخ گل چون افسر کس شود تا چو باغ از برگ ریزان چون تن بید شود تا چو سرو از برف گرد اندر کشد سیم زره تا بدان وقت که همچون گویا سیم گشت سبب تا چو لاله گرد اندر دشت چون تابان چراغ تا باد باش و سستش از شادی او شاد باد دوستانش را شود خنطل طبرزد در مذاق ماه فروردین وصال نو بر او فرخنده باد جاودانه خواهد هر خواسته حاج باد</p>	<p>بوستان پر لاله و پرسون و نسیرین شود وز سمن شاخ سمن چون محفله شیرین شود آسمان از ابر تیره چون دل غمگین شود بناگ شاخ زرخان چون غیب ز زمین شود نار همچو حقه گرد عقیق آگین شود بازده اندر خم چو رختان آذر بر زمین شود تا عدو زمین انده و غم بیدل و بیدین شود هر سر مو بر تن بدخواه او زمین شود هر سخن کاند جهان باشد کنون آیین شود برترین بهتر بگهتر کهنترش محتاج باد</p>
--	---

ترجیح بند نخست بر کاشی (۱)

<p>باز این چه شورشی است که در خلق عالم است باز این چه رستخیز عظیم است که ز زمین گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب</p>	<p>باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است بی نفع صورت خاسته تا عرش عظیم است کاشی خوب در تمامی ذرات عالم است</p>
---	--

له محفله کبیریم و نشدید مریبی است زمان را مانند هودج اما قبه نهارد و در یک نسخه حقه بود و معنای مناسبی نیافتیم - له غیب پو لکها نی پولاد و سیم و زر که بر زره بکار برزند - له آذر بر زمین نام آتش کده ششم که بر زمین نام از خلفا که زردشت در فارس بنا کرد - له طبرزد نبات و قند و پانجا قرشت است -

<p>این استخیز عالم که نامش محرم است سرمای قدسیان همه بر زانوی غم است گویا عزای شرف اولاد آدم است پرورده کتار رسول خدا حسین</p>	<p>گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست در بارگاه قدس که جائے ملال نیست جن و ملک بر آد میان نوحه می کنند خورشید آسمان و زمین نور مشرقین</p>
(۲)	
<p>در خاک و خون قناده به میدان کربلا خون میگذشت از سر ایوان کربلا خوش داشتند حرمت مهمان کربلا خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا کردند زو بخیت سلطان کربلا کز خوف خصم در حرم افعان بلند شد</p>	<p>کشتی شکست خورده طوفان کربلا گر چشم روزگار بر او فاش میگردانست از آب اہم مضایقه کردند کوفیان بودند ویو و در همه سیراب و می مکید آه از می که لشکر اعدای کرده شرم آن دم فلک بر آتش عزت سپید شد</p>
(۳)	
<p>و این خیمه بلند ستون بے ستون شدی جان جهان تپان همه از تن بزودن شدی عالم تمام غرقه در یای خون شدی با این عمل معامله و هر چون شدی از کان عرش را بتزلزل در آوردند</p>	<p>کاش آن زمان سر اوق گردون نگویند شدی کاش آن زمان که بیکر او شد بزیر خاک کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست این انتقام اگر نقتاد می بروی حشر آل نبی چو دست نطقم بر آوردند</p>
(۴)	
<p>اول صلابه سلسله انبیا زدند زان ضربتی که بر سر شیر حن زدند</p>	<p>بر خوان غم چو عالمیان را صلابه زدند نوبت به اولیا چو رسید آسمان طپید</p>

<p>بس آتشی ز احسب الماس ریزد و آنکه مراد حق که فلک محرشش نبود و ز تیشه سینه در آن دست کوفیاں پس ضربتی کرد و جگر مصطفی درید اهل حرم دریده گریبان کشاده روی روح الامین نهاده به زانو سر حجاب</p>	<p>افروختند و بر حسن محبتی زدند کنند از مدینه و بر کر بلا زدند بس نخلها ز گلشن آل عماد زدند بر حلق تشنه خلف مرسته زدند فریاد بر در حرم گمبیرا زدند تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب</p>
---	--

(۵)

<p>چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید شغل بلند او چو خسان بر زمین زدند باو آن غبار چون بنزار نبی رساند یکبار ه جامه در خم گردون پیل زد پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش کرد این خیال و هم غلط کار کان غبار هست از طلال گرچه بری ذرّه و الجلال</p>	<p>جوش از زمین به ذروه عرش برین رسید طوفان به آسمان ز غبار زمین رسید گرد از مدینه بر فلک هفت تهمین رسید چون این خبر به عیسی گردون نشین رسید از انبیا بجزرت روح الامین رسید تا دامن جلال جهان آفرین رسید آورد دست و بیچ دلی نیست بے طلال</p>
--	---

(۶)

<p>ترسم جزا و قاتل او چون رقم زنند ترسم کزین گناه شفیعیان روز حشر دست عتاب حق بدر آید ز آستین آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت جمعی که ز دهم صف شان شور گریه</p>	<p>یکبار ه بر جریده رحمت مسلم زنند دارند شرم کز گناه سلوکم زنند چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند آل علی چو شعله آتش علم زنند کلاوی آهن به غصه محشره زنند در حشر صف زمان صف محشر بهم زنند</p>
---	--

از صاحب حرم چه توقع کنستد باز پس برستان گفتند سره را که جبرئیل	آن ناکسان که تیغ بصدید حرم زنند شوید غبار کیسوش از آب سلسیل
--	---

(۷)

روزے که شد به نیزه بهر آن بزرگوار موجی جنبش آمد و برخاست کوه کوه گفتی تمام زلزله شد خاک مطمین عرش آن چنان به لرزه درآمد که پرخ پیر با آنکه سرزد این عمل از امت نبی جمعی که پاس محل شان داشت جبرئیل وانکه ز کوفه خسیل الم روه به شام کرد	خوشید سر برهنه برآمد ز کوه سار ای رے بیارش آمد و بگریست زار زار گفتی فتاد از حرکت سپرخ بیقرار افتاد در گمان که قیامت شد آشکار روح الامین ز روی نبی گشت شرمسار گشتند عمار می و محمل شتر سووار نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد
---	---

(۸)

بر جبرئیل چون راه آن کاروان قناد هم بانگ توحه غلغله در شمش جهت فکند هر جا که بود آهویی از گشت پاکشید هر چند بر تن شخص دستم کار کرد ناگاه چشم دختر زهر آور آن مسیان بی اختیار نامه "هائسین" از او پس باز بان پرگله آن یضوه البتول	شود نشور و اهره را وز گسان فتاد هم گریه بر ملا یک هفت آسمان قناد هر جا که بود طاری از آستیان قناد بر زخمهای کاری تیغ و سنان قناد بر پیکر شریف امام زمان فتاد سرزد چنان که آتش از او در جهان قناد رو در مدینه کرد که نیا ایها الرسول
--	---

(۹)

این کشته فتاده بهامون حسین گشت	این صید دست پازوه در خون حسین گشت
--------------------------------	-----------------------------------

این نخلِ ترکزانش جان سوزِ شنگی
 این ماهی قناده بدریای خون که هست
 این عرقه محیطِ شهادت که روی دشت
 این خشک لب قناده ممنوع از فرات
 این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه
 و این قالب طپان که چنین مانده بر زمین
 پس روی در تقیع به زهر خطاب کرد

و دوازدهمین رسانده بگردون حسین تست
 زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
 از موج خون او شده گلگون حسین تست
 که خون او زمین شده همچون حسین تست
 خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین تست
 شاه شهید نا شده مدفون حسین تست
 وحش زمین و مرغ هوار اکباب کرد

(۱۰)

”کای مونس شکسته دلان حال ما بین
 تن با می کشندگان همه در خاک و خون
 آن سر که بود بر سر و دوشش نبی مدام
 و آن تن که بود بر سر شمش در کنار تو
 در خلد بر حجاب و کون آستین نشان
 نمی فی در آچو ابر خروششان بکر بلا
 یا بصعۃ الرسول! ز این زیاد داد

مارا خرب و بکس و بی آشتنا به بین
 سرهای سروران همه بر نیز ما به بین
 یک نیره اش زدوش مخالف جدا به بین
 غلطان بنجاک معسر که کر بلا به بین
 اندر جهان فصائب ما بر ملا به بین
 طغیان سبیل فتنه و خونج بلا به بین
 کا و خاک اهل بیت رسالت بیاد داد

(۱۱)

اسے مچھ ان غافلے کہ چه بیدار کردہ
 اسے زاد ہزار یاد انکر وہ است مچھ کس
 کام زید دادہ از کشتن حسین
 بہر خسی کہ بیخ درخت شقاوتست
 باد شمنان دین نتوان کرد آنچه تو

وز کین چادریں ستم آباد کردہ
 نرود این عمل کہ تو شادا کردہ
 پتھر کز اہ قتل کہ دل سشا کردہ
 در باغ دین چه با گل و شمشاد کردہ
 با مصطفیٰ وحید و اولاد کردہ

در طعنت این بس است که با عترت رسول
ترسم و می ترسم که به محشر در آورند

بیدار کرده خصم و تو امداد کرده
از آتش تو دوز محشر بر آورند

انتخاب از شاهنامه فردوسی

۱- هفت خوان رستم

رفتن قاصد به زابلستان و رفتن رستم به مازندران

پس از آن که کیکاؤس بر تخت نشست روزی به هنگام باده پیمایی را مشگری در
وصف مازندران سرودی خواند و کیکاؤس بر آن شد که بدان سرزمین رود. زال
پدر رستم خواست او را مانع آید گفت که آن جا ولایت دیوان ایت پادشاه نشینند
و به مازندران رفت و بدست دیو سپید گرفتار آمد و چاره جوئی را به زابلستان کس
نفرستاده و زال را از گرفتاری خود آگاهی داد.

چو پوینده نزدیک دستان رسید
بر رستم چنین گفت دستان سام
نشاید کزین پس چیم و سپریم
که شاه جهان در دم از دستانست
کنون کرد باید ترا بخش دین

بگفت آن چه دانست و دید و شنید
«که شمشیر کوتاه شد اندر نیام
و گر خویشتن تاج راه پروریم
بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
بنخواهی به بیخ جهان بخش کین

همانا که از بهر این روزگار
 ازین کاریابی تو نام بلند
 برت راه بر بیان سخت کن
 اگر جنگ دریا کنی خون شود
 نباید که ارژنگ و دیو سپید
 پس از رفتنت نام ماند بجای
 که روشن کنی نام سام سوار
 و ز آن پس بگردو جهان رام تو
 چنین گفت رستم پند سرخ پدر
 تن و جان فدای سپید کنم
 نه ارژنگ نام نه دیو سپید
 چو خورشید سر بر زو از پشت رخ
 به پوشید پرو بر آوردیال
 "که گامت پی گیتی قزاینده باد
 همیشه بهر جای گسترده نام
 ترا پشت یزدان دادار باد
 چو پیل بر رخس اندر آوردی
 برون رفت آن پهلونیم روز

ترا پرورانسید پرور و نگار
 رهائی دهری شاه را از گزند
 سر از خواب اندیشه پرداخت کن
 از آواز تو کوه با موی شود
 بجان از تو دارند هرگز امنید
 نمازندان پوی و ایدر میای
 بیگیتی نبوده چو او نامدار
 بلزند دیوان هم از نام تو
 "که من بسته دارم به فرمان کمر
 طاسم تن جاودان بشکنم
 نه سنجه نه بولاد غنچه نه بید
 جهان گشت از و هم چو نور و رخ
 بر او آفرین کرد بسیار زال
 تن و شهنانت گدا زنده باد
 نهاده ابر چرخ رخس تو گام
 سر و شهنانت نگو سار باد
 رخس رنگ بر جای و دل هم بجای
 ز پیش پدر گرد گیتی سنروز

۱۰ جامه ای که رستم روز جنگ می پوشید.

۱۱ کبسر - اینجا اینک -

۱۲ خنجر - خداوند و بزرگ لشکر -

۱۳ و ۱۴ و ۱۵ ناچه ای دیران -

۱۰ مخفف پرداخت - فارغ -

۱۱ زیبا، خجسته

۱۲ گندام

۱۳ و ۱۴ و ۱۵ خدای عادل - الله سیتان -

دو روزه بیک روز بگراشتی
 بدنیسان بی رخس برید راه
 نقش چون خورش جست آمد بشور
 یکی رخس را نیتز بنمود ران
 کند و پی رخس و رستم سوار
 کند کیانی بیتداخت شیر
 کشید و بیفگند گور آن زمان
 ز پیکان تیر آتشتی بر فروخت
 از آن پس که بیتوش بجانش کرد
 بخورد و بیتداخت و در استخوانش
 لگام از سر اسب برداشت خوار

شب تیرنا روز پنداشتی
 بتا بنده روز و شبان سیاه
 یکی دشت پیش آمدش بر ز گور
 تک گورش با تک او گران
 نیابد از و دام و دو زینهار
 به خم اندر آورد گور می و لیس
 بیاید بر رخس همچو شیر زیان
 برو خار و خاشاک و بهرم بسوخت
 بر آن آتش تیر بریانش کرد
 زمین بود و یک زمین بود خوانش
 چرا دید بگذاشت در مرغزار

خوان اول - کشتن رخس شیر را

یکی نیستان بستر خواب ساخت
 بخوابید شمشیر در ز سر
 در آن نیستان بیشتر شیر بود
 چو یک پاس بگذاشت درنده تیر
 برنی بر یکی پیلتن خفت و دید
 سوی رخس رخشان بیامد مان

در بیم را جای زمین شناخت
 به آرام بهتاد چون شیر سر
 که پیل نیارست از آن نی بود
 بسوی کتایم خود آمد و لیر
 بر او یکی اسب آشفته دید
 چو آتش بسوخت رخس آن زمان

له خردشی - له پناه امان
 له بفتح بسبزه زار - له بی تاب - له آسان
 له بضم آرامگاه آدمی و حیوانات -

دو دست اندر آورد و زود بر سرش
 همی زدش بر خاک تا پاره کرد
 چو سیدار شد رستم تیر چنگ
 چنین گفت کاسه رخس تا هوشیار
 اگر تو شدی کشته بر دست اوی
 چگونه کشیدی به ما زندان
 چرا نامدی نزد من با خروش
 سرم گرز خواب خوش آگه شدی
 بگفت و بخت و بر آسود و دیر

همی تیز دندان به پشت اندرش
 دوی را بدان چاره بیچاره کرد
 جهان دید بر شیر تار یک و تنگ
 که گفت که باشیر کن کار زار
 من اینا برو این منفر جنت گوی
 کند و کمان تیغ و گرز گران
 خروش تو ام چون رسیدی بگوش
 ترا جنگ باشیر کوه شدی
 گو نام بردار گرد و لیسیر

خوان دوم تشنگی رستم

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
 تن رخس بستر زمین بر نهاد
 بنشست از بر رخس رخشان چو گرد
 یکی راه پیش آمدش ناگزیر
 بیابان بی آب و گرمای سخت
 چنان گرم گودید مامون و دشت
 تن رخس و گویا زبان سوار
 پیاده شد از اسب و روی زمین بدست
 نمی دید بر چپاره بستن ره

تیمس از خواب خوش آمد بستر
 زیزدان نسکی داشت کرد یاد
 به خوان دوم پهلوان روی کرد
 همی رفت بایست پرخسیره خیره
 کزوه مرغ گشتی به تن بخت بخت
 تو گفتی که آتش برود بر گذشت
 ز گرمی د از تشنگی شد ز کار
 همی رفت پویان بگردار مست
 سوی آسمان کرد دوی آنگهی

له جانور دژنده - له پاک کرد - مکه حیران را سرشته بی سبب - مکه نبره کوتاه

همه تن بستنش بدان آب پاک
 چو سیراب شد ساز نخچیر کرد
 بیفکند گوری چو پیل ثریان
 چو خورشید تیز آتش بر فروخت
 سپردخت از آن پس بخوردن گرفت
 سوئی چشمه روشن آمد به آب
 بخت و بیا سود و نکشاد لب

یه کردار خورشید شده تا پاک
 بسجید و ترکشش پر از تیر کرد
 جدا کرد از و پای و حرم و میان
 بر آورد ز آب و در آتش بسوخت
 بچنگ استخوانش فشردن گرفت
 چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
 چنان و چنان رخس تا نیم شب

خوان سوم کشتن اثرها

زدشت اندر آمد یکی اثرها
 بر آمد جها نجومی را خفته دید
 نخستین سوی رخس بنهاد روی
 بهی کوفت بر خاک روئینه سم
 همه تن چو از خواب بیدار شد
 بدان تیرگی رستم او را بید
 بغزید بر سان ابر بهار
 بر آویخت با او بچنگ اثرها
 بدانسان بیاور بخت با پایتن
 چو زور تن اثرها دید رخس
 بمالید گوش و در آمد شگفت

کز و پیل گفتی نباید رها
 بر او یکی اسب آشفته دید
 دوان رخس شد پیش دریم چو
 چو تند رخورشید و افشانند دم
 سر پر خرد پر ز پیکار شد
 سبک تیغ تیر از میان بر کشید
 زمین کرد و پر آتش کارزار
 نماید به منبر جام هم زور رها
 تو گفتی به رستم در آمد شکن
 کز انسان بیاور بخت با ناج بخش
 بچند اثرها راه و بدان و گفت

له تاده شد ساز سفر کرد - له بفتح اول - تیردان - له بضم اول - عدد -

له شگافتا مخفف کافت و کوفت و مقلوب کفت

بد زید چرخش بدانسان که شیر
بزویغ وانداخت از تن سرش
به آب اندر آمد سر و تن بگشت
به یزدان چنین گفت کجا دادگر
چو از آفرین گشت پرداخته

در دخیله شد پهلوان دلیر
فرو ریخت چون رود خون از بر
جهان جز به روز جهان بان بگشت
تو دای مراد افش و روز و فر
بیاورد گل رخس را ساخته

خوان چهارم کشتن جان جاو

نشست از بر رخس و ره برگرفت
همی راند پویان به راه دراز
درخت و گیا دید و آب روان
چو چشم تدر و آن یکی چشمه دید
یکی عزم بریان و نان از برش
فرو آمد از اسب و زین برگرفت
نشست از بر چشمه فرخنده پی
ابامی یکی نعت طنبور بود
تهمتن مراد را برود گرفت
که آواره بد نشان رستمست
همه جای جنگ ست میدان اوی
همه جنگ با دیو و نر اثر و با
می و حام و بویا گل و مرغزار
همیشه بچنگ نهنگ اندرم

چنان منزل جاو اوا در گرفت
چو خورشید تابان بگشت از فراز
چنان چون بود جای مرد جوان
یکی جام زرین برش پر بنید
نمکدان و سیال گردانیدش
به عزم و بنان اندر آمد شکفت
یکی جام یا قوت پر کرده می
بیا بان کجا حسانه سوز بود
بزد رود و گفتار با برگرفت
که از روز شادیش بهره کم ست
بیا بان که دست بستان اوی
زدیو بیا بان نیاید با
نکرد دست بخشش مرا روزگار
دگر با پستان به جنگ اندرم

به گوشش زن جادو آمد سرود
 بیار است رخ را بسان بهار
 بر رستم آمد پر از رنگ و بوی
 تهمت بیزدان نیایش گرفت
 که در دشت مازندران یافت خوان
 ندانست که جادوی زمین است
 یکی طاس می برکش بر نهاد
 چو آواز داد از خداوند هر
 پسه گشت چون نام بیزدان شنید
 بنیادخت از باد حشم گم کند
 میانش به خنجر به دو نیم کرد

همان نقش رستم و زخم رود
 و گر چند زیبا نه بودش بنگار
 پیرسید و بنشست نزدیک او می
 جهان آفرین راستایش گرفت
 می و رود با می گسار جوان
 نهفته برنگ اندرا هرین است
 ز دادار نیکی دماش کرد یاد
 و گر گونه برگشت جادو چه
 تهمت سبک چون بدو میشنید
 سر جادو آورد ناگه به بسند
 دل جادوان را پراز بیم کرد

خوان پنجم جنگ با اولاد

وز آن جا سوی راه بنهاد روی
 همی رفت پویان بجای رسید
 شب تیره چون روی زنگی سیاه
 تو خورشید گفتی به بند اندر بست
 عنان روشن را داد و بنهاد روی
 وز آنجا سوی روشنائی رسید
 جهانی ز پیری شده بوجوان

چنان چون بود مردم را بجوی
 که اندر جهان روشنائی ندید
 ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
 ستاره به ختم گمندان در ست
 نه افراز دید از سیاهی بجوی
 زمین پر نیای دید کیسر خوی
 همه سینه و آب های روان

سه بفتح اول و مضرب و آن چو مکی است باریک که بدان ساز نوازند و معنی (زود) هم آمده است -
 سه ساز - سه نقش صورت معشوق - سه بکر اول و فتح ثالث - جنس میل به حریر نقشش -

همه جامه بدفش چون آب بود
 برون کرد بهر بیان از برشش
 بگسترد آن هر دو بر آفتاب
 لگام از سرش برداشت خوار
 پوشید چون خشک شد خود و بر
 سپرزیر سر تیغ بنهتا و پیشش
 چو در سبزه دید اسب را و شتابان
 سوی رستم و رخس بنهتا و روی
 چو از خواب بیدار شد تهمتن
 چیرا اسب درخوید به گذاشتی
 ز گفتار او تیر شد مرد هوش
 بیفشرد و بر کند هر دو ز بن
 سبک دشتیان گوش با برگرفت
 بدان مرزا اولاد بچه پهلوان
 بشد دشتیان نزد او با خروش
 بدو گفت مردی چو دیو سیاه
 همه دشت سر تا سر اهریمنست
 مرادید و برجست و یافه نه گفت
 چو بشنید اولاد برجست زود
 عنان را به پیچید با سر کشان
 چو آمد به تنگ اندر آن جنگجوی

نیازش به آسایش و خواب بود
 سخوی اندرون غرقه بد مفرشش
 خواب و به آسایش آمد شتاب
 رها کرد برخوید و برگشت زار
 گویا کرد بستر بان هژر
 نهاده بدسته برش دشت خویش
 کشاده زبان شد دمان و دنان
 یکی چوپ زو گرم بر پای اوی
 بدو دشتیان گفت کای اهرمن
 بر رنج نابرده برداشتی
 بخت و گرفتیش یکایک و گوش
 نگفت از بد و نیک با او سخن
 غریوان از و ماند اندر شکفت
 یکی نامذاری و لب پیری جوان
 پراز خون برود دست و بر کنده گوش
 پلنگینه جوشن از آهن کلاه
 و گراژد با خفت در جوشن ست
 دو گو بشم بکند و هم آنجا بخت
 برون آمد از سوزدن همچو دود
 بدان سو که بود از تهمتن نشان
 تهمتن سوی رخس بنهتا و روی

کلاه فتح و کسر گندم و جویرا گویند و جویرا گویند که سبزه شده باشد شاید (رخوید) باشد کلاه با دوا و معده
 بوزن می، عرق کلاه فریادکنان، دوان - کلاه خراپان، لغزه زنان - کلاه خروشان - کلاه زمین کاشته شد